

خودروی رنجرورش پیاده شد و به من اشاره کرد که به دنبالش بروم. بعد داخل مغازه‌ای شد و از طریق راه روی پشتی آن، وارد یک آپارتمان شد. ما از پله‌های ساختمان بالا رفتیم. یک افسر ارتش لبنان در را برای ما باز کرد. یک نظامی دیگر هم روی میل نشسته بود. روی میز یک اسلحه ام ۱۶ به همراه نشانه گیر لیزری و صدا خفه کن به چشم می‌خورد. جیان پس از صحبتی کوتاه با افسر اول، گفت: «او برای صحبت با شما آماده است.» وقتی نام عماد مغنیه را بردم و گفتم که او رازنده می‌خواهم، او هم مانند جیان از این که فهمیده‌ام با سوری‌ها که با گروگان گرفتن یک عضو حزب الله و جهاد اسلامی



او هیچ دوشبی را زیر یک سقف نمی‌گذراند و اگر از یک در وارد ساختمانی می‌شود، برای خروج از راه دیگری می‌رفت

طرف است، خود را کنار کشید و گفت: «این موضوع را فراموش کن! شما هرگز کسی را نخواهید یافت که در جنوب و بیروت این کار را انجام دهد.» او و جیان دوباره به صورت خصوصی با هم گفتگو کردند. لحظاتی بعد آن افسر گفت: «یک نفر وجود دارد که حماقت کافی برای انجام چنین کاری را دارد و خیلی کله شق است؛ اما مدت‌هاست ما با او همکاری نکرده‌ایم.» به آن‌ها گفتم: «اگر بتوانید آن فرد را به این سوی خط سبز بیاورید، پاداش خوبی به شما می‌دهم.» قرار شد آن افسر ارتش لبنان برای برقراری ارتباط با شخص مزبور تلاش کند.

یک هفته بعد ما در خودروی جیان و در محله بابوا در حاشیه حومه مسیحی نشین بیروت، منتظر تاریک شدن هوا بودیم. ما از سه پست ایست بازرسی نیروهای لبنانی عبور کردیم. همه جیان را می‌شناختند و برای او دست تکان می‌دادند. پس از رسیدن به چهارمین مقر که در داخل زمین حفر شده بود، از خودرو پیاده شدیم. پس از کمی پیاده‌روی به صد یاردی پست‌های نگهداری حزب الله رسیدیم. این‌جا همان نقطه‌ای بود که مغنیه دوشادوش فتح در سال‌های دهه هفتاد میلادی برای تصرف آن می‌جنگید و از این مسیر، نیروهای لبنانی تسلیحات مورد نیاز حزب الله را به آنان می‌رساندند. کمی بعد جوانی با لباس‌های جین و چکمه‌های گاوچرانی که من او را «اسلام» می‌خوانم، به سوی ما آمد. او با جیان دست داد و صحبت‌هایی با هم کردند. پس

از پنج دقیقه، به او گفته شد: «هدف از این دیدار، گروگان گرفتن یک نفر از عین الدیبا است.» اسلام پرسید: «آیا شما چیزی در مورد آن‌جا می‌دانید؟» به او گفتم: «من عماد مغنیه را می‌خواهم!» اسلام که هاج و واج شده بود، با چشمانی بهت‌زده از جیان پرسید: «این آدم جدی است؟»

بعد رو به من کرد و گفت: «من به ازای دوهزار دلار او را می‌کشم! هزار دلار را هم اول می‌گیرم!» به او گفتم: «من او را رازنده می‌خواهم!» اسلام گفت: «پس شخص دیگری را پیدا کن!» سکوتی بین ما حاکم شد. از اسلام پرسیدم: «چگونه می‌توانم اطمینان کنم که تو می‌توانی در آن‌جا کاری انجام دهی؟» اسلام خندید و گفت: «مگر جیان به شما نگفته؟ من بیش از تفنگداران ساحلی و گروه نیوجرسی شما آدم کشته‌ام!» جیان برای توضیح بیشتر ادامه داد: «اسلام یک بار به صورت همزمان یازده خودرو را منفجر کرده است.» در این زمان، گلوله‌ها گویی از روی سر ما پرواز می‌کردند. زمان ترک آن‌جا فرا رسیده بود. قرار بعدی ما به هفته آینده موکول شد. من به اسلام گفتم: «برو و هر آن‌چه را که می‌توانی در مورد مغنیه پیدا کن: مکان زندگی، مشخصات خودروها و اسامی نزدیک‌ترین رابط‌هایش.» او به گفتم تصاویر مربوط به خانه‌اش برای من اهمیت زیادی دارد. پیش از آن‌که او چیزی بگوید، ده اسکناس نوی صد دلاری در جیبش گذاشتم. او باید درک می‌کرد برای ما پول هیچ اهمیتی ندارد.

البته در واقع من می‌دانستم که مغنیه هیچ جای ثابتی برای زندگی نداشت. با توجه به تعقیب او توسط سیا و چند سازمان دیگر، او هیچ دوشبی را زیر یک سقف نمی‌گذراند و اگر از یک در وارد ساختمانی می‌شد، برای خروج از راه دیگری می‌رفت. او بیش از تعویض لباس‌های زیرش، خودروهایش را عوض می‌کرد؛ اما من می‌خواستم بدانم اسلام برای جلب اعتماد من چه کارهایی می‌تواند انجام دهد.

هفته بعد، اسلام قبل از ما به محل قرار آمد. در دستانش یک پرونده از یادداشت‌های مختلف و پاکتی حاوی چند عکس بود. او در حالی که یکی از تصاویر را به من نشان می‌داد، گفت: «این‌جا جایی است که مغنیه هفته قبل دو شب را در آن‌جا گذرانده.» یک ساختمان دو طبقه که یک حوزه علمیه در آن قرار داشت، در عکس دیده می‌شد. آن‌جا در حومه جنوبی بیروت بود. اسلام افزود: «خواهر مغنیه در آن‌جا زندگی می‌کند. او هر چند هفته یک بار شبی را در آن‌جا می‌گذراند، اما هیچ وقت از قبل خبر آمدنش را نمی‌دهد و ناگهان و به صورت تنها به آن‌جا می‌رود.» پرسیدم: «تو چگونه

این اطلاعات را فهمیدی؟» گفت: «دختر عموی من در آن مدرسه کار می‌کند. او رفت و آمد عماد را دیده است. او در عین الدیبا زندگی می‌کند و از بچگی خانواده آن‌ها را می‌شناسد.»

در دو جلسه بعدی، اسلام سر قرار حاضر نشد؛ اما در سومین شب، بدون توجه به سوال‌های من در مورد مکان حضورش، به جمع ما پیوست. اسلام گفت: «این هفته فردی از تهران برای دیدن او به مدرسه می‌آید. ممکن است ما هرگز فرصت دیگری پیدا نکنیم.» پرسیدم: «آیا تو می‌توانی او را در آن‌جا دستگیر کنی؟» جواب داد: «من آن شب هم به تو گفتم! من فقط می‌توانم او را بکشم! شماها باید فکر گروگان گرفتن او را از ذهن‌تان خارج کنید.» اسلام ادامه داد: «در مقابل آن مدرسه یک پارکینگ وجود دارد. در پشت آن‌جا هم یک کوچه است. من پیشنهاد می‌کنم در هر دو نقطه خودرویی بگذاریم و همزمان هر دو را منفجر کنیم.

البته برای از بین بردن مانع کوچولوی مقابل شما، حدود صد کیلوگرم Semtex کافی است.» این همان کاری بود که ما از آن به عنوان «عملیات صدا خفه کن» یاد می‌کنیم. انفجار دو خودرو در دو سوی یک ساختمان دو طبقه، باعث مرگ هر موجودی در آن خواهد شد. گفتم: «تو مطمئنی که مغنیه به آن‌جا می‌آید؟» گفت: «دختر عموم به من گفت.» پرسیدم: «برای شروع به چه چیزی احتیاج داری؟» گفت: «دوهزار دلار قبل از شروع و ده هزار دلار پس از عملیات و مرگ مغنیه.» تصمیم‌گیری من زمان زیادی طول نکشید. من به دنبال یافتن عواملان انفجار سفارت آمریکا در بیروت بودم، اما این کار بدین معنا نبود که صلاحیت تصمیم‌گیری در این مورد را داشتم. باید این موضوع را با سیاستمداران واشینگتن در میان می‌گذاشتم؛ لذا از اسلام خواستم که اطلاعات بیشتری را جمع‌آوری کند.

البته من این موضوع را با مسئولان رده بالا مطرح نکردم و دیگر نیز هیچ‌گاه اسلام را ندیدم؛ اما آیا باید اینک از این موضوع افسوس بخورم؟ اگر در آن دوره ما پیش‌بینی آغاز جنگ با تروریسم را می‌کردیم، با احتمال زیادی واشینگتن در ابتدا انجام این عملیات را نمی‌پذیرفت و من هم اصرار بیشتری برای انجام آن می‌کردم؛ اما من این کار را نکردم و مانند بسیاری دیگر از مشکلات دیگر، ما اجازه دادیم که این معضل بسیار وخیم‌تر گردد.

هفت سال بعد، ما تصمیم گرفتیم که به هر قیمتی عماد مغنیه را پیدا کنیم و گویی عامل انجام این عملیات خونبار به افتخاری معادل دریافت جایزه صلح نوبل نائل می‌گردید.